

سیمین بهبهانی

سیمین بهبهانی در سال ۱۳۰۶ خورشیدی در تهران چشم به جهان گشود

آموزشهای دبستانی و دبیرستانی را در همین شهر به پایان رساند و پس از گذراندن دوره دانشسرای عالی شغل آموزگاری را

برگزید و دبیر دبیرستانهای تهران شد در سال ۱۳۲۵ ازدواج کرد که جدایی انجامید چند گاهی بعد برای بار دوم ازدواج کرد

اما همسرش درگذشت او ۳ فرزند دارد و هم اکنون در تهران به سر می برد

دفترهای شعر

جای پا معرفت ۱۳۳۵

چلچراغ امیر کبیر ۱۳۳۶

مرمر تهران ۱۳۴۱

رستاخیز زوار ۱۳۵۲

خطی ز سرعت و از آتش زوار ۱۳۶۰

دشت ارژن زوار ۱۳۶۲

گزینه اشعار مروارید ۱۳۶۷

این صدای شکفتن را

شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم

که در میانه خارا کنی ز دست رها ...

این صدای شکفتن را از بهار تنم بشنو

هر جوانه به آوازی گویدت که منم بشنو

هر جوانه به آیینی شد شکوفه پروینی

مست جلوه اگر گفتم شاخ نسترنم بشنو

بیش از این چه درنگ آرم؟ چنگ زهره به چنگ آرم

بر رگش به هزار آیین زخمه گر بزنم بشنو

هر رگم رگ ساز اینک با فرود و فراز اینک
رای خود زدنم بنگر بانگ تن تنم بشنو
اوج شادی و سرشاری این منم؟ نه منم! آری
غلغلی به سبو از نو در می کهنم بشنو
گلشنی همه هوشیاری رسته در نگهم بنگر
عالمی همه لیداری خفته در سخنم بشنو
از تو جان و تنم پر شد
چون صدف که پر از در شد
آنچه گفتمی و می گویی جمله از دهنم بشنو
نه که لولی مستت من جامه طرفه دستت من
وای حیف حریفان را بارها شدنم بشنو
این صدای شکستن را افتادن و رستن را
ای دلت همه خارایی از بلور تنم بشنو

گل صحرایی

کیستی ای دوست که با یاد تو
باده ی اندیشه ام آمیخته
ای لب گرمت ز تن سرد من
شعله ی صد بوسه برانگیخته
خنده ی من، شوخی ی من، ناز من
برده قرار تو و آرام تو
فتنه ی عشاق هوسباز من
زهر حسد ریخته در کام تو

من گل صحرائی یِ خود رُسته ام
عطر مرا رهگذری نوش کرد
خوب چو از بوی تنم مست شد
رفت و مرا نیز فراموش کرد
چون تو کسی بود و مرا دوست داشت
چون تو کسی عاشق و دیوانه بود
چون تو کسی با لب من آشنا
وز دگران یکسره بیگانه بود
او همه چون مستی یِ یک جرعه می
در سر من، در تن من، می دوید
او چو شفق من چو شب تیره فام
سر زده بر دامن من، می دوید
آن که مرا عاشق دیوانه بود
با که بگویم ز برم رفت رفت
روز شد و شب شدم و کوهسار
پرتو مهرش ز سرم رفت رفت
کیستی ای دوست که با یاد تو
باده ی اندیشه ام آمیخته
ای لب گرمت ز تن سرد من
شعله ی صد بوسه برانگیخته
خلوتی آراسته کردم بیا
تا شب خود با تو به روز آورم
از دل سرد تو برون شعله ها

با نگهی شعله فروز آورم
بید برآورده پر از شاخ خشک
مهر برآورده سر از کوهسار
آن به زمرد زده بر تن نگین
این ز طلا ریخته هر جا نثار
گرمی یِ آغوش مرا بازگیر
گرمی یِ صد بوسه به من بازده
مرغک ترسیده یِ پر خسته را
زنده کن و پرده و پروازده
لیک مبادا که چو آن دیگری
برگِ سیه مشق به دورافکنی
مست شوی عربده جویی کنی
جام تهی مانده ز می بشکنی.

گر بوسه می خواهی
گر بوسه می خواهی بیا، یک نه دو صد بستان برو
این جا تن بی جان بیا، زین جا سراپا جان برو
صد بوسه یِ تر بخشمت، از بوسه بهتر بخشمت
اما ز چشم دشمنان، پنهان بیا، پنهان برو
هرگز مپرس از راز من، زین ره مشو دمساز من
گر مهربان خواهی مرا، حیران بیا حیران برو
در پای عشقم جان بده، جان چیست، بیش از آن بده
گر بنده یِ فرمانبری، از جان پی فرمان برو

امشب چو شمع روشنم، سر می کشد جان از تنم
جانِ برون از تن منم، خامش بیا سوزان برو
امشب سراپا مستیم، جام شراب هستیم
سرکش مرا و زکوی من افتان برو؟ خیزان برو
بنگر که نور حق شدم، زیبایی ی مطلق شدم
در چهره ی سیمین نگر، با جلوه ی جانان برو.

افسانه ی پری

خفته در من دیگری، آن دیگری را می شناس
چون ترنجم بشکن آنگه آن پری را می شناس
من پری هستم به افسون در ترنجم بسته اند
تا رها سازی مرا، افسونگری را می شناس
سوی سامانم بیا، با خود دل و جان را بیار
کاروانی مرد باش و رهبری را می شناس
هفت کفش آهنین و هفت سال آوارگی...
این من و فرمان من، فرمانبری را می شناس
نه، پری گفتم، غلط گفتم، زنی سوداییم
در من آفته، سوداپروری را می شناس
یک زنم کز سادگی آسان به دام افتاده ام
خوش خیالی را نگر، خوش باروی را می شناس
آفتابم، بی تفاوت تن به هر سو می کشم
بی دریغی رپا ببین، روشنگری را می شناس
دیده بگشا، معنی ی سیمین بری را می شناس.

در طول راه

پیر ماه و سال هستم

پیر یار بی وفا ، نه

عمر می رود به تلخی

پیر می شوم ، چرا نه ؟

پیر می شوی ؟ چه بهتر

زود می رسی به مقصد

غیر از این به ماحصل هیچ

بیش ازین به ماجرا ، نه

هان ، چگونه مقصد است این ؟

مرگ ؟

پس تولدم چیست ؟

آمدیم تا بمیریم ؟

این حماقت است ، یا نه ؟

زاد و مرگ ما دو نقطه ست

در دو سوی طول یک خط

هر چه هست ، طول خط است

ابدا و انتها نه

در میان این دو نقطه

می زنی قدم به اجبار

در چنین عبور ناچار

اختیار و اقتضا نه

نه ، قول خاطر م نیست
می توان شکست خط را
می توان مخالفت کرد
با همین کلام : با نه
زاد ما به جبر اگر بود
مرگ ما به اختیار است
زهر ، برق رگ زدن ، دار
هست در توان ما، نه؟
نه ، به طول خط نظر کن
راه سنگلاخ سختی ست
صاف می شود ، ولیکن
جز به ضرب گام ها ، نه
گر به راه پا گذاری
از تو بس نشانه ماند
کاهلان و بی غمان را
مرگ می برد تو را ، نه
گر ز راه بازمانی
هر که پرسد از نشانت
عابر پس از تو گوید
هیچ ، هیچ ، کو ؟ کجا ؟ نه

نغمه ی روسبی

بده آن قوطی سرخاب مرا

رنگ به بی رنگی ی خویش

روغن ، تا تازه کنم

پژمرده ز دلتنگی خویش

بده آن عطر که میشکین سازم

گیسوان را و بریزم بر دوش

بده آن جامه ی تنگم که مسان

تنگ گیرند مرا در آغوش

بده آن تور که عریانی را

در خمش جلوه دو چندان بخشم

هوس انگیزی و آشوبگری

ه سر و سینه و پستان بخشم

بده آن جام که سرمست شوم

خنی خود خنده زخم

چهره ی ناشاد غمین

هره بی شاد و فریبنده زخم

وای از آن همنفسی دیشب من ه روانکاه و توانفرسا بود

لیک پرسید چو از من ، گفتم

ندیدم که چنین زیبا بود

وان دگر همسر چندین شب پیش

او همان بود که بیمارم کرد

آنچه پرداخت ، اگر صد می شد

درد ، زان بیشتر آزارم کرد

پر کس بی کسم و زین یاران

غمگساری و هواخواهی نیست
لاف دلجویی بسیار زنند
جز لحظه ی کوتاهی نیست
نه مرا همسر و هم بالینی
که کشد ست وفا بر سر من
نه مرا کودکی و دلبندی
که برد زنگ غم از خاطر من
آه ، این کیست که در می کوید ؟
همسر امشب من می آید
کاین زمان شادی او می باید
لب من ای لب نیرنگ فروش
بر غمم پرده یی از راز بکش
تا مرا چند درم بیش دهند
خنده کن ، بوسه بزن ، ناز بکش

لعت

خواب و خیالی پوچ و خالی
این زندگانی بود و بگذشت
دوران به ترتیب و توالی
سالی به سال افزود و بگذشت
هر اتفاقی چشمه یی بود
از هر کناری چشم بگشود
راهی شد و صد جوی و جر شد

صد جوی و جر ، شد رود و بگذشت

در انتظار عشق بودم

اوهام رنگینم شتابان

گردونه شد بر گل گذر کرد

دامان من آلود و بگذشت

عمری سرودم یا نوشتم

این ظلم و این ظلمت نفرسود

بر هر ورق راندم قلم را

گامی عبث فرسود و بگذشت

اندیشه ام افروخت شمعی

در معبر بادی غضبناک

وان شعله ی رقصان چالاک

زد حلقه یی در دود و بگذشت

کردم به راهش گلفشانی

وان شهسوار آرمانی

چین بر جبین ، خشمی ، عتابی

بر بندگان فرمود و بگذشت

با عمر خود گفتم که دیری

جان کنده ای ، اکنون چه داری

پیش نگاهم مشت خالی

چون لعنتی بگشوده و بگذشت

اگر دردی نباشد

اگر دستی کسی سوی من آرد
گریزم از وی و دستش نگیرم
به چشمم بنگرد گر چشم شوخی
سیاه و دلکش و مستش نگیرم
به رویم گر لبی شیرین بخندد
به خود گویم که : این دام فریب است
خدایا حال من دانی که داند ؟
نگون بختی که در شهری غریب است
گهی عقل آید و رندانه گوید
که : با آن سرکشی ها رام گشتی
گذشت زندگی درمان خامی ست
متین و پخته و آرام گشتی
ز خود پرسم به زاری گاه و بی گاه
که : از این پختگی حاصل چه دارم ؟
به جز نفرت به جز سردی به جز یأس
ز یاران عاقبت در دل چه دارم ؟
مرا بهتر نبود آن زندگانی
که هر شب به امیدی دل ببندم ؟
سحرگه با دو چشم گریه آلود
بر آن رؤیای بی حاصل بخندم ؟
مرا بهتر نبود آن زندگانی
که هر کس خنده زد گویم صفا داشت ؟
مرا بهتر نبود آن زندگانی

که هر کس یار شد گویم وفا داشت ؟
مرا آن سادگی ها ، چون ز کف رفت ؟
کجا شد آن دل خوش باور من ؟
چه شد آن اشک ها کز جور یاران
فرو می ریخت ، از چشم تر من ؟
چه شد آن دل تپیدن های بیگانه
ز شوق خنده یی ، حرفی ، نگاهی ... ؟
چرا دیگر مرا آشفته گی نیست
ز تاب گردش چشم سیاهی ؟
خداوندا شبی همراز من گفت
که : نیک و بد در این دنیا قیاسی ست
دلیم خون شد ز بی دردی خدایا
چو می نالم ، مگو از ناسپاسی ست
اگر دردی در این دنیا نباشد
کسی را لذت شادی عیان نیست
چه حاصل دارم از این زندگانی
که گر غم نیست شادی هم در آن نیست

خیال منی

چه گویمت ؟ که تو خود با خبر ز حال منی
چو جان ، نهان شده در جسم پر ملال منی
جنین که می گذری تلخ بر من ، از سر قهر
گمان برم که غم انگیز ماه و سال منی

خموش و گوشه نشینم ، مگر نگاه توام
لطیف و دور گریزی ، مگر خیال منی
ز چند و چون شب دوریت چه می پرسم
سیاه چشمی و خود پاسخ سوال منی
چو آرزو به دلم خفته ای همیشه و حیف
که آرزوی فریبنده ی محال منی
هوای سرکشی ای طبع من ،مکن ! که دگر
اسیر عشقی و مرغ شکسته بال منی
ازین غمی که چنین سینه سوز سیمین است
چه گویمت ؟ که تو خود باخبر ز حال منی

نگاه بی گناه

تا از نگاه غیر بیوشم نگاه تو
مژگان شوم به حلقه ی چشم سیاه تو
خواهم چو جامِ باده بگردم به بزم نوش
تا آشنا شوم به لب باده خواه تو
خواهم - به رگم گوشه ی میخانه های شهر
آغوش خویش را کنم از غم، پناه تو
چون اختر سرشک تو در مستی تو کاش
می ریختم به چهره ی هم رنگ ماه تو
روح مرا خدا همه از شام تیره ساخت؛
اما چرا نه تیرگی ی خوابگاه تو؟
دردا که عاقبت نشستم به راه تو

چون مادر از نوازش و مهرم چه چاره هست

با کودک نگاهِ چنین، بی گناه تو؟

خورشید بهمنی تو و، لطف مدام نیست

اما خوشم به مرحمت گاه گاه تو

سیمین! به شام تیره، مخور غم که هر شبی

روشن شود ز شعله ی سوزانِ آه تو.

آغوش رنجها

وه ! که یک اهل دل نمی یابم

که به او شرح حال خود گویم

محرمی کو که ، یک نفس ، با او

قصه ی پر ملال خود گویم ؟

هر چه سوی گذشته می نگرم

جز غم و رنج حاصلم نبود

چون به آینده چشم می دوزم

جز سیاهی مقابلم نبود

غمگساران محبتی ! که دگر

غم ز تن طاقت و توانم برد

طاقت و تاب و صبر و آرامش

همگی هیچ نیمه جانم برد

گاه گویم که : سر به کوه نهم

سیل آسا خروش بردارم

رشته ی عمر و زندگی بیرم

بار محنت ز دوش بردارم
کودکانم میان خاطره ها
پیش آیند و در برم گیرند
دست الفت به گردنم بندند
بوسه ی مهر از سرم گیرند
پسرانم شکسته دل ، پرسند
کیست آخر ، پس از تو ، مادر ما ؟
که ز پستان مهر ، شیر نهد
بر لب شیرخوار خواهر ما ؟
کودکان عزیز و دلبندم
زندگانی مراست بار گران
لیک با منتش به دوش کشم
که نیفتد به شانه ی دگران

افسانه ی زندگی

همنفس ، همنفس ، مشو نزدیک
خنجرم ، آبداده از زهرم
اندکی دورتر ! که سر تا پا
کینه ام ، خشم سرکشم ، قهرم
لب منه بر لبم ! که همچون مار
نیش در کام خود نهان دارم
گره بغض و کینه یی خاموش
پشت این خنده در دهان دارم

سینه بر سینه ام منه ! که در آن
آتشی هست زیر خاکستر
ترسم آتش به جانت اندازم
سوزمت پای تا به سر یکسر
مهربانی امید داری و ، من
سرد و بی رحم همچو شمشیرم
مار زخمین به ضربت سنگم
ببر خونین ز ناوک تیرم
یادها دارم از گذشته ی خویش
یادهایی که قلب سرد مرا
کرده ویرانه یی ز کینه و خشم
که نهان کرده داغ و در مرا
یاد دارم ز راه و رسم کهن
که دو ناساز ابه هم پیوست
من شدم یادگار این پیوند
لیک چون رشته سست بود ، گسست
خیرگی های مادر و پدرم
آن دو را فتنه در سرا افکند
کودکی بودم و مرا ناچار
گاه از این ، گاه از آن ، جدا افکند
کینه ها خفته گونه گونه بسی
در دل رنجدیده ی سردم
گاه از بهر نامرادی ی خویش

گه پی دوستان همدردم
کودکی هر چه بود زود گذشت
دیده ام باز شد به محنت خلق
دست شستم ز خویش و خاطر من
شد نهانخانه ی محبت خلق
دیدم آن رنج ها که ملت من
می کشد روز و شب ز دشمن خویش
دیدم آن نخوت و غرور عجیب
که نیارد فرود ، گردن خویش
دیدم آن قهرمان که چندین بار
زیر بار شکنجه رفت از هوش
لیک آرام و شادمان ، جان داد
مهر نگشوده از لب خاموش
دیدم آن چهره ی مصمم سخت
از پس میله های سرد و سیاه
آه از آن آخرین ز لبخند
وای از آن واپسین ز دیده نگاه
دیدیم آن دوستان که جان دادند
زیر زنجیر ، با هزار امید
دیدم آن دشمنان که رقصیدند
در عزای دلاوران شهید
همنفس ، همنفس ، مشو نزدیک
خنجرم ، آبداده زهرم

اندکی دورتر ! که سر تا پا
کینه ام ، خشم سرکشم ، قهرم
خنجرم ، خنجرم که تیزی خویش
بر دل خصم خیره بنشانم
آتشم ، آتشم که آخر کار
خرمن جور را بسوزانم

شب و نان

مهر، بر سر چادر ماتم کشید:
آسمان شد ابری و غمگین و تار-
باز خشم آسمان کینه توز...
باز باران، باز هم تعطیل کار...
قطره های اول باران یأس
روی رخسار پر از گردی چکید.
دیده یی بر آسمان، اندوه ریخت،
سینه یی آه پر از دردی کشید.
خسته و اندوهگین و ناامید
بر زمین بنهاد دست افزار خویش،
در پناه نیمه دیواری خزید،
شسته دست از کار محنت بار خویش.
باز، انگشتان خشکی، شامگاه
شرمگین، آهسته می کوبد به در:
باز، چشم پر امید کودکان

ای زن

ای زن ، چه دلفریب و چه زیبایی

گویی گل شکفته ی دنیایی

گل گفتمت ، ز گفته خجل ماندم

گل را کجاست چون تو دلارایی ؟

گل چون تو کی ، به لطف ، سخن گوید ؟

تنها تویی که نوگل گویایی

گر نوبهار ، غنچه و گل زاید

ای زن ، تو نوبهار همی زایی

چون روی نغز طفل تو ، آیا کس

کی دیده نو بهار تماشایی؟

ای مادر خجسته ی فرخ پی

در جمع کودکان به چه مانایی؟

آن ماه سیمگون دل افروزی

کاندر میان عقد ثریایی

آن شمع شعله بر سر خود سوزی

بزمی به نور خویش بیارایی

از جسم و جان و راحت خود کاهی

تا بر کسان نشاط بیفزایی

تا جان کودکان تو آساید

خود لحظه یی ز رنج نیاسایی

گفتم ز لطف و مرحمتت اما
آراسته به لطف نه تنهایی
در عین مهر ، مظهر پیکاری
شمشیری و نهفته به دیبایی
از خصم کینه توز ، نیندیشی
و ز تیغ سینه سوز ، پروایی
از کینه و ستیزه ی پی گیرت
دشمن ، شکسته جام شکیبایی
بر دوستان خود ، سر و جان بخشی
بر دشمنان ، گناه نبخشایی
چون چنگ نغمه ساز ، فرو خواندی
در گوش مرد ، نغمه ی همتایی
گفتی که : جفت و یار تو ام ، اما
نی بهر عاشقی و نه شیدایی
ما هر دو ایم رهرو یک مقصد
بگذر ز خود پرستی و خودرایی
دستم بگیر ، از سر همراهی
جورم بکش ، به خاطر همپایی
زینت فزای مجمع تو ، امروز
هر سو ، زنی است شهره به دانایی
دارد طیب راد خردمندت
تقوای مرمی ، دم عیسایی
چونان سخن سرای هنرمندت

طوطی ندیده کس به شکرخایی
استادتو ، به داتش همچون آب
ره جسته در ضمائر خارایی
بشکسته اند نغمه سرایانت
بازار بلبلان ز خوش آوایی
امروز ، سر بلندی و از امروز
صد ره فزون به موسم فردایی
این سان که در جبین تو می بینم
کرسی نشین خانه ی شورایی
بر سرنوشت خویش خداوندی
در کار خویش ، آگه و دانایی
ای زن ! به اتفاق ، کنون می کوش
کز تنگنای جهل برون آیی
بند نفاق پای تو می بندد
این بند رابکوش که بگشایی
ننگ است در صف تو جدایی ، هان
نام نکو ، به ننگ ، نیالایی
تا خود ز خواهشم چه بیندیشی
تا خود به پاسخم چه بفرمایی

ای عشق ، دیر آمدی

هنگام ناشناس دلی

دارم بگو ، بگو چه کنم ؟

پرهیز عاشقی نکند

پروای آبرو چه کنم؟

این ساز پر شکایت من

یک لحظه بی زبان نشود

ای خفتگان، درین دل شب، با ناله های او چه کنم؟

گوید که وقت دیدن او دست تو باد و دامن او

گویم که می کشد ز کفم

با آن ستیزه جو چه کنم؟

گرید چنین خموش ممان

از عمق جان برآر فغان

گویم که گوش کرده گران

بیهوده های و هو چه کنم؟

جوشیده و گذشته ز سر

صهبای این سبو، چه کنم؟

معشوق کور باطن من

پروای رنجشم نکند

من نرم تر ز برگ گلم

با این درشت خو چه کنم؟

ای عشق، دیر آمده ای

از فقر خویشتن خجلم

در خانه نیست ما حضری

بیهوده جست و جو چه کنم؟

سرود نان

مطرب دوره گرد باز آمد

نغمه زد ساز نغمه پردازش

سوز آوازه خوان دف در دست

شد هماهنگ ناله سازش

ای کوبان و دست افشان شد

دلکک جامه سرخ چهره سیاه

شیزی ز جمع بستاند

سر خویش بر گرفت کلاه

گرم شد با ادا و شوخی ی او

رامشگران بازاری

چشمکی زد به دختری طناز

خنده بی زد به شیخ دستاری

کودکان را به سوی خویش کشید

که : بهار است و عید می آید

مقدم فرخ است و فیروز است

شادی از من پدید می آید

این منم ، پی نوبهار منم

که به شادی سرود می خوانم

لیک ، آهسته ، نغمه اش می گفت

که نه از شادیم پی نانم

مطرب دوره گرد رفت و ، هنوز

نغمه بی خوش به یاد دارم از او

می دوم سوی ساز کهنه ی خویش

که همان نغمه را برآرم از او

دختر ترنج

محبوبِ من! نگاه دو چشم تو

آشوب زای و وسوسه انگیزست

مطبوع و دلپذیر و طرب افزاست

خورشید گرم نیمه ی پاییزست.

از روزن دو چشم تو می بینم

آن عالمی که دلکش و دلخواه است

افسوس می خورم که چرا دستم

از دامن امید تو کوتاه است.

آینه ی دو چشم درخشانت

راز مرا به من بنماید باز؛

یعنی شعاع مهر که در من هست

از چشم تو به سوی من آید باز...

این حال التهاب به چشمت چیست؟

گویی نگاه گرم تو تب دارد

می بوسدم به تندی و چالاکی

ای وای... دیدگان تو لب دارد!

محبوبِ من! - دریغ - نمی دانی:

هرگز مرا به سوی تو راهی نیست

حاصل ز بیقراری و مشتاقی

غیر از نگاهِ گاه به گاهی نیست...
من دامن سیاه شبانگاهم
تو شعله ی سحرگه خورشیدی
از من به غیر دود نخواهد ماند
خورشید من! به من ز چه خندیدی؟
من دختر ترنج و پریزادم
ای عاشق دلیر جهانگیرم
مگشا به تیغ تیز، غلافم را
کز وی برون نیامده می میرم.
من قطره های آبم و تو آتش
من با تو سازگار نخواهم شد
تنها دمی چو با تو در آمیزم
چیزی به جز بخار نخواهد شد.
اما، نه، هر چه هستم و هستی باش
دیگر نمانده طاقت پرهیزم
آغوش گرم خویش دمی بگشای
تا پیش پای وصل تو جان ریزم...

ننگ آشنا

خواهم چو راز پنهان، از من اثر نباشد
تا از نبود و بودم، کس را خبر نباشد
خواهم که آتش افتد، در شهر آشنایی
وز ننگِ آشنایان، بر جا اثر نباشد

گوری بده، خدایا! زندان پیکر من
تا از بهانه جویی، دل دربدر نباشد
پایم چو پایه ی رز، یارب شکسته بهتر
تا از حریم خویشم، بیرون گذر نباشد
پیمانہ ی تنم را، بشکن که بر لب من
لب های باده نوشان، شب تا سحر نباشد
چون موج از آن سزایم این سرشکستگی شد
کز صخره های تهمت، دل را حذر نباشد
در شامِ غم که گردد، همراز و همدم من؟
اشکم اگر نریزد، آهم اگر نباشد
سیمین! منال کاینجا، چون شاخ گل نروید
چون دانه هر که چندی خاکش به سر نباشد.

ترانه ها

شب مهتاب و ابر پاره پاره
به وصل از سوی یار آمد اشاره
حذر از چشم بد، در گردنم کن
نظر قربانی از ماه و ستاره.
دلی دارم به وسعت آسمانی
درو هر خواهشی چون کهکشانی
نمیری، شورِ خواهش ها، نمیری
بمانی، عشقِ خواهش زا، بمانی!
نسیم کاکل افشان توأم من

پریشان گردِ سامان توأم من
پریشان آمدم تا آستانت
مران از در! که مهمان توأم من.
فلک با صد هزاران میخِ نوری
نوشته بر کتیبه شرحِ دوری
اگر خواهی شبِ دوری سرآید
صبوری کن، صبوری کن، صبوری...
شب مهتاب اگر یاری نباشد
بگو مهتاب هم، باری، نباشد
نه تنها مهر و مه، بل چشمِ روشن
نباشد، گر به دیداری نباشد.
زمین پوشیده از گل، آسمان صاف
میان ما جدایی، قاف و تا قاف
به امید تو کردم زیبِ قامت
حریرِ خامه دوز و تورِ گلبافت.
شب مهتاب یارم خواهد آمد
گلم، باغم، بهارم خواهد آمد
به جام چلِ کلید گل زدم آب
گشایش ها به کارم خواهد آمد.
چو از در آمدی، رنگ از رخم رفت
نه تنها رنگِ رخ، بل رنگِ «هر هفت»
چنان لرزد دلم در سیمِ سینه
که لرزد سینه در دیبای زربفت.

شب مهتاب یارم از در آمد
چو خورشید فلک روشنگر آمد
به خود گفتم شبی با او غنیمت
به محفل تا در آمد شب سرآمد.

فرمان پذیر آتش باش
هی قرص ، هی دوا ، ول کن
این زندگی ست؟ آری ؟
نه

بهبود جسم ویران را
هیچ انتظاری داری ؟
نه

فردا چگونه خواهد بود ؟
دنیا درست خواهد شد ؟
خورشید رقص خواهد کرد
از بعد سوگواری ؟
نه

مهتاب در سرابستان
هر شب حریر خواهد بافت ؟
صبح از ستیغ خواهد تافت
با شال نقره کاری ؟
نه

فقر و فساد و فحشا را

از این خرابه خواهی راند

تا عیش و امن و تقوا را

سوی سرا بیاری ؟

نه

مقتوله های مسکین را

کز بغض خویش نان خوردند

بر گور اگر گذر کردی

نان دگر گذاری ؟

نه

هی قرص ، هی دوا ، بس کن

این شرق شرق شلاق است

هر ضربه را یقین دارم

با نبض می شماری ، نه ؟

بالا بلند پویا را

ننگ است ضعف و بیماری

گر آخرین دوا خواهی

مرگ است و شرمساری ، نه

برخیزد و چهره رنگین کن

تا باز نوجوان باشی

پیش عدوی بدخواهت

خواری مباد و زاری نه

در آخرین نبرد ای زن

فرمان پذیر آتش باش

دست به خود گشودن هست

گر پای پایداری نه

خطا کن!

کی گفته ام این درد جگر سوز دوا کن؟

برخیز و مرا با دل سرگشته رها کن

ما را ز تو، ای دوست! تمنای وفا نیست

تا خلق بدانند که یاریم، جفا کن

هر شام به همراه دلارام به هر بام

در بستر مهتاب بیارام و صفا کن

چون باد صبا با تن هر غنچه بیامیز

چون غنچه بر باد صبا جامه قبا کن

آمیختنت با من اگر هست خطایی

برخیز و میرهیز و شبی نیز خطا کن

مستم به یکی بوسه ی شیرین کن و، زان پس

خود دانی و... بیهوده چه گویم که چها کن!

تا خون دلت غم ببرد از دل سیمین

ای تاک، بدان پنجه ی بگشوده دعا کن!

از عشق وسوسه می سازی

از عشق سوسه می سازی

تا پیش پام بیندازی

یعنی : بزن ! و نمی دانی

کز یاد رفته مرا بازی
در این چمن به گل افشانی
بس دیده ای که چه می کردم
خشکم کنون و نمی دانم
کز چوب خشک چه می سازی
زین اعتراف نپرهیزم
کاین دل هنوز نفس دارد
اما نه این که تو بتوانی
بازش به کار بیندازی
می بایدم دگری جز تو
پر شور و پر شرری جز تو
افسوس ، رانده مرا از دل
آن طرفه مرشد شیرازی
با یاد او چه کبوترها
پر می گشود ازین دفتر
من خیره مانده و در حیرت
زین گونه شعبده پردازی
آن شعر و نامه نوشتن ها
نقش بهار به دل می زد
اندیشه جفت صبا می شد
در باغ گل به سبکتازی
اکنون تو شور منت در سر
بازیچه می فکنی در پا

بس کودکانه هوس داری

تا ناشیانه بیغازی

بر بام خانه میند آذین

من با تو عشق نمی بازم

گر صد چراغ برافروزی

گر صد درفش برافرازی